



# آهو

افسانه نادریان

نشر علی

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: نادریان، افسانه
عنوان و پدیدآور	: آهو / افسانه نادریان.
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری	: ۸۵۶ ص.
شابک	: ISBN 978 - 964 - 193 - 065 - 5
یادداشت	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۹ الف ۹۳۵۵ / ۹۲۳۳ PIR
رده‌بندی دیویی	: ۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابخانه ملی	: ۷۳۶۳۶۰۲

## فصل اول

چیزهایی که یک زمانی توی زندگیم نقاط ضعف به شمار می‌رفت حالا شده بود روزنه‌ی شانس تا باعث بشه به‌فرزندخواندگی قبولم کنند. کودکی بودم که عینک می‌زدم و از موهای فر کوتاهی که داشتم بدم می‌آمد، زشت بودم و از همه مهمتر بی‌کس و تنها، نه پدر و مادری و نه خواهر و برادری؛ کودکی یتیم و گوشه‌گیر.

وقتی هفت ساله بودم، زندگی گوشه‌ی کوچکی از واقعیت‌های خودش را به من نشان داد. از این که چنین خصوصیتی داشتم طوری که باعث می‌شد هیچ وقت پدر و مادری یا خانواده‌ای حاضر نباشند سرپرستی یتیمی مثل مرا قبول کنند، ناراضی بودم و از خودم بدم می‌آمد. همیشه به موهای بلند و صاف آیدا، پوست سفید و شفاف نرگس و چشمای عسلی مژگان غبطه می‌خوردم که باعث شده بود سریع پدر و مادر پیدا کنند. چند سال که گذشت و هیچ نگاهی به من دوخته نشد و از طرف کسی به‌فرزندی پذیرفته نشدم، عقل کوچکم بهم گفت که غبطه خوردن به‌حال دخترای دیگه بی‌فایده‌ست حتی پسرم نبودم که زیاد نگران این چیزا نباشم حالا باید به‌زندگی بهتری فکر می‌کردم.

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶  
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

## آهو

### افسانه نادریان

ویراستار: مرضیه کاوه  
نمونه‌خوان اول: صبا طیاری آشتیانی  
نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفقی نژاد  
چاپ اول: تابستان ۱۳۹۰  
تیراژ: ۲۰۰۰ جلد  
حروفچینی: گنجینه، لیتوگرافی: اردلان  
چاپ: گلپان، صحافی: هدف  
مدیر فنی چاپ: امیر حسن‌نوری  
حق چاپ محفوظ است.  
ISBN 978 - 964 - 193 - 065 - 5

نمی‌دونم چه‌طور ذهن دختری مثل من این چیزارو می‌فهمید و حلاجی می‌کرد، خب دوره و زمونه عوض شده بود و حالا دیگه مثل زمان مدیر پیر پرورشگاه نبود که دخترا حق فکر کردن را نداشته باشند یا بیشتر از سی سال تو خونه پدر و مادرشون بمونند و فکر ازدواج رو نکنند، منم فرصت زیادی برای فکر کردن داشتم.

یادمه بعد چند ماه، وقتی به این نتیجه رسیدم که بهتره حسرت نگاههای خریدارانه مردمی که برای قبول کردن سرپرستی بچه‌های پرورشگاهی که ده سال اونجا زندگی کرده بودم، می‌اومدند رو نخورم.

هر بار بعد از انتخاب دختر یا پسر مورد علاقه‌شون که معمولاً زیبا و آروم بود و البته خیلی کم سن و سال‌تر از من، منو حسرت به‌دل داشتن خانواده می‌داشتن کم‌کم فقط به این فکر می‌کردم که دختری مثل من، باید قید پدر و مادر رو بزنه و به فکر پیدا کردن چیزی در وجود خودش باشه و اون هرچه غیر از زیبایی بود. اصلاً قید زیبایی ظاهری رو زدم، به‌نظم غیرممکن بود که بخوام خودمو با گلناز یا رعنا یا بقیه دخترای خوشگل و کم سن و سال اونجا حتی مریم کوچولوی سه ماهه که وقتی لبخند می‌زد هربیننده‌ای عاشقش می‌شد مقایسه کنم.

درست چند ماه بعد وقتی دچار حالتی شبیه به افسردگی و یأس شده و تبدیل به دختری گوشه‌گیر و منزوی شده بودم، بالاخره کسی پیدا شد که نگاهی هم به من بندازه، مردی که زندگیمو عوض شد.

عجیب‌ترین اتفاق این بود که من همون دختری بودم که او می‌خواست. فرشته نجاتم از راه رسید و با اومدنش تو اون روز بارونی، زیر نم‌بارون و خش‌خش برگهای پاییزی چیزی در من زنده شد.

احساسی تازه به‌زندگی پیدا کردم و با این که روز تولدم نبود ولی من

حس دوباره متولد شدن داشتم.

اصلاً به‌بعدش فکر نمی‌کردم فقط آگه منو قبول می‌کرد برام مهم بود. حالا یازده ساله شده بودم و برای ماندن در پرورشگاه سنم زیاد بود. بچه‌های پرورش یافته در این‌گونه مراکز بیشتر از سنشان می‌فهمند؛ منم یکی از همون بچه‌ها بودم مستقل و بزرگتر از سنم و البته هنوزم زشت.

وقتی حاج آقا سعادت‌ی یا بهتر بگم فرشته نجاتم اومد و بعد چند ساعت معطلی از دفتر خانم غلامی مدیر مؤسسه (که به‌نظم خیلی دیر گذشت) بیرون اومد و رفت، من هنوز در عالم رویا سیر می‌کردم. او کسی بود که همه بهش احترام می‌داشتند و دوستش داشتند، در اصل آوازه‌اش در مورد کارای خیر به‌گوش همه رسیده بود. او یکی از افراد خیری بود که مؤسسه با حمایت‌های او و چند نفر دیگه اداره می‌شد و سرپا مونده بود.

حواسم به حرفایی که خانم غلامی و چند نفر دیگه از مربیان می‌زدند و از لطف و مرحمتی که شامل حال شده بود می‌گفتند نبود، فقط خوشحال بودم که کسی پیدا شده سرپرستی منو به‌عهده گرفته و من به‌زودی پدر و مادری که همیشه آرزوشو داشتم پیدا می‌کنم.

به‌یاد نگاه دقیق و مهربون او افتادم که با دقت و خیره نگاه کرده و گفته بود «تو همون دختری هستی که من دنبالش می‌گشتم.»

چه قدر از این حرفش خوشم اومد، چون معلوم بود براش اهمیت داشتم و مدتها به‌دنبال دختری مثل من گشته بود. وقتی خانم غلامی گفت:

«آهو فکر می‌کنه شما فرشته نجاتش هستید.»

حاج آقا گفت: منم فکر می‌کنم اون‌ه که فرشته نجات منه.

دلم غنچ زد و بیشتر ازش خوشم اومد. وقتی رفت، مدام این حرفش تو گوشم تکرار می‌شد و به‌لبخندش فکر می‌کردم و سعی داشتم

به صحبت‌های درگوشی مریبان اهمیتی ندهم و حتی به این که من سوژه این صحبت‌ها شده بودم فکر نکنم. نمی‌خواستم به چیزی غیر از خوشبختی که به زودی نصیبم می‌شد فکر کنم.

چند روز گذشت ولی به‌نظرم سالها می‌گذشت و من انتظار خوشبختی رو می‌کشیدم که برگرده و منو زیر بال و پرش بگیره. با خودم فکر می‌کردم حتماً پشیمون شده، شاید کاری کردم یا اشتباهی در رفتارم بود چون زیاد حرف نزده بودم، فقط سلام و چند کلمه تکراری. ترسم از نیامدنش زمانی بیشتر شد که بین حرفهای درگوشی و پیچ‌های مریبان شنیدم که حاج آقا سعادت از آن دسته آدمایی نیست که به‌خاطر بچه‌دار نشدن منو به‌فرزندی قبول می‌کند. او دو پسر داشت و با این وجود تصمیم گرفته بود دختری به‌فرزندخواندگی بپذیرد. در حالی که بچه‌های زیاد دیگه‌ای رو حمایت می‌کرد ولی هیچ کدومو فرزند خونده خودش نکرده بود. همین باعث شد فکر کنم حتماً پشیمون شده چرا باید خودشو تو دردسر می‌انداخت و یک دختر به‌خانواده چهارنفره شون اضافه می‌کرد. اونم دختری با خصوصیات من که هیچ شناختی ازش نداشت. هر روز که می‌گذشت بیشتر فکر می‌کردم حاج آقا با داشتن خانواده سرشناس و بااصل و نسب، با داشتن دو پسر بعید است چنین ریسکی کرده و از بین اون همه بچه منو قبول کنه.

در نگرانی و انتظار غرق شده بودم که خانم غلامی بالاخره نگرانی نگاهمو دید و به‌دادم رسید و ازم خواست به‌اتاقش برم تا کمی باهام صحبت کنه. همین مسئله بیشتر نگرانم کرد، حتماً حاج آقا پشیمون شده بود و او می‌خواست قبل از فهمیدن منو آماده کنه تا زیاد ناراحت نشم.

با ترس و لرز پشت در اتاقش ایستادم، به‌بدبختی خودم فکر می‌کردم و

به‌چند ساعت کوتاه خوشبختی که نصیبم شده بود و نگاههای مهربون حاج آقا.

وقتی پیچ‌های مریبان به‌یادم اومد و حرفهای درگوشی که بین هر جمله اسم خودمو می‌شنیدم، می‌خواستم برگردم و فرار کنم و به‌همین زندگی ادامه بدم و سعی کنم دیگه خیال و رویاهای شیرین تو سرم پرورش ندهم تا این طوری به آرامش برسم، ولی اون لحظه دلمو به‌دريا زدم باید با قدرت و اراده، ترسو کنار می‌زدم و حرفهای خانم غلامی رو حتی اگه تلخ بود می‌شنیدم.

وارد اتاق که شدم روبروی میزش ایستاده و برای اولین بار به‌صورتش خیره نگاه کردم باید هرچه در نگاهش بود می‌دیدم و خلاص می‌شدم، ولی وقتی لبخند روی لبش نشست یکهو احساس آرامشی همه وجودمو گرفت. چه قدر راحت می‌شه از صورت آدم متوجه حالات درونیشون بشیم یا جواب سؤالهامون رو بگیریم و من چه قدر به‌خودم سخت می‌گرفتم و سعی می‌کردم هربار که با کسی روبرو می‌شم به‌زمین و کنار پاهایم خیره بشم و از نگاه کردن به‌چشمها فرار کنم. وقتی این قدر راحت می‌شد در نگاهها همه چی رو دید، چرا باید گوشهارو تیز کرد و از نگاه فراری شد.

خانم غلامی بدون این که فرصت سؤال بهم بده یا شاید چون می‌دونست من هیچ وقت نمی‌پرسم خودش گفت:

– آقای سعادت برای انجام کارای قانونی معطل شدنند. با وجود شناختی که ما از ایشون داشتیم؛ بدون این که ملکی رو به‌اسم تو کنه قبول کردیم تورو به‌فرزندی بپذیره ولی ایشون اصرار داشتند همه مراحل قانونی درست مثل بچه‌های دیگه انجام بشه و سند یکی از املاکشون رو

با اصرار به اسم تو زدند. حالا هم مراحل انجام فرزندخواندگی و محرم شدن تو موندن باید بدونی که خانواده حاج آقا خیلی به این چیزا اهمیت می‌دن. می‌دونی چه شانسی به تو رو آورده، اولین کاری که کردن زدن سند یکی از املاکشون به اسم تو بود، در حالی که خیلی‌ها از زیر بار این مسئله شانه خالی می‌کنن.

برای من چه اهمیتی داشت! من فقط یک خانواده می‌خواستم و اصلاً به این مسئله فکر نمی‌کردم. اما در حالی که مشتاقانه منتظر شنیدن بودم خانم غلامی حرف بیشتری راجع به خانواده حاج آقا نگفت فقط از دارایی‌ها و وضعیت مال و منال حاج آقا تعریف می‌کرد، حتی فکر نمی‌کرد برای دختر تنها و یتیمی مثل من داشتن یک خانواده گرم از داشتن تمام دارایی‌های دنیا با ارزش‌تر است چون چنین دارایی بزرگترین ثروت برام به حساب می‌آمد.

چند روز بعد حاج آقا برگشت و این بار هم بدون این که کسی همراهش باشه و بدون این که با دقت نگاهم کنه و سرتاپامو برانداز کنه. من از ترس نپذیرفته شدن اخمامو باز کردم و مدام فلاش لبخند زدم تا صورتم زیبا به نظر برسه چون خانم شریف یکی از مریبای مورد علاقه من، همیشه می‌گفت «چهره هر آدمی با لبخند زیباتر می‌شه.» منم پیرو این اعتقاد مدام لبخند می‌زدم تا مهربون و خونسرد به نظر برسم.

وقتی حاج آقا مدارک رو به خانم غلامی داد و حرفاشو زد، منو صدا کردند و او بهم گفت: آماده شو بریم دخترم.

یک بسته کادوییچ شده به خانم شریف داد و با لبخند مهربونش نگاه کوتاهی بهم انداخت و چیزی به خانم غلامی که کنار در ایستاده بود، گفت و از اتاق بیرون رفت.

دیگه تو رویا قدم می‌زدم، وقتی توی اتاقم بسته رو باز کردم و مانتو و روسری صورتی دخترونه قشنگی رو دیدم که همیشه آرزوی پوشیدنشو داشتم شادی همه وجودمو پر کرد. مانتورو تنم کردم و در همون حال خانم شریف سفارشات لازمو بهم کرد، روبروی آینه کوچک اتاقم ایستادم و با این که تمام قد دیده نمی‌شدم ولی احساس می‌کردم عوض شدم انگار از من دختری تازه متولد می‌شد که شادی به جای غم گذشته وجودشو لبریز کرده بود حسی که هیچ وقت نداشتم و فقط لبخند مهربون پدر آینده‌مو می‌دیدم.

چمدون کوچکم رو که غیر از چند یادگاری دوران بچگی، چند کتاب و دفترچه خاطراتم و چند دست لباس چیز دیگه‌ای داخلش نبود. روزها قبل بسته بودم.

خانم شریف بهم گفت: آهو جان، می‌خوام بهت بگم دختر خوبی باش و در همه حال مراقب رفتارت باش، ولی می‌دونم که تو همیشه دختر خوبی بودی و احتیاجی به سفارشاتیه که به دیگران می‌کنم نداری فقط یادت باشه از این به بعد تو دیگه دختری که این‌جا بین این بچه‌ها زندگی می‌کرد نیستی، شرایط زندگیت تغییر می‌کنه و تو هم عوض می‌شی.

آروم گفتم: می‌دونم.

— البته فقط این نیست.

باز هم سرمو بلند کردم باید در نگاهش چیزی رو که قادر به گفتنش نبود می‌دیدم، از لحن صداش می‌شد احساس کرد قادر به گفتن کلمات بعدی نیست. در نگاهش چیزی بود که نمی‌فهمیدم، احساسی که هیچ وقت تجربه نکرده بودم، دل‌تنگی و محبت، بعدها یاد اون نگاه که می‌افتادم اینو می‌فهمیدم. خانم شریف فرصت فکر کردن بهم نداد و گفت: تو دیگه

اسمت آهو نیست، یعنی اونا تورو به یک اسم تازه صدا می‌کنن.

متعجب و گیج نگاهش کردم و او ادامه داد: آقای سعادت برات یک شناسنامه به اسم جدیدت گرفته و تو باید به اون اسم عادت کنی.

نگاه متعجبم گویای ناراحتی ام نبود ولی او فهمید، همیشه سعی می‌کردم نارضایتی ام رو پنهون کنم این برام عادت شده بود که کسی متوجه هیچ احساسی در وجودم نشه، شاید بلد نبودم و نمی‌فهمیدم چیزی به اسم مخالفت و خواسته قلبی هم وجود داشته باشد. حالا تنها چیزی که بهش می‌نازیدم ازم گرفته بودند، همیشه فکر می‌کردم اسمم شبیه هیچ اسم دیگه‌ای نیست. من تنها آهو بودم و تکرار نشده بودم، اسمم هیچ شباهتی به اسامی دیگه نداشت. نه مثل مژگان، فتانه، گلناز یا حتی پانته‌آ تکراری بود، نه طولانی با تلفظی مشکل یا بی‌معنی.

اسمم منو یاد زیبایی‌هایی که زیاد تجربه نکرده بودم می‌انداخت، زیبایی‌هایی که چیزی ازش نداشتم. از پدری که هیچ وقت ندیده بودم و مادری که تنها خاطره‌ی محوی ازش داشتم و فقط به خاطر گذاشتن چنین اسمی رویم ازشون تشکر می‌کردم و متنفر نبودم.

این بار خانم شریف برای اولین بار از حالت متوجه دلخوری ام شد یعنی نمی‌تونستم پنهونش کنم، دختر ساکت و آرومی مثل من احساساتشو نشون می‌داد.

فوراً گفتم: اصلاً ناراحت نباش، می‌دونی منم اولش راضی نبودم ولی خوب که فکر کردم دیدم ارزششو داره. وقتی به آینده‌ات فکر کردم، دیدم داشتن چنین خانواده‌ای آرزوی هرکدوم از بچه‌های این جاست، حالا که خدا این طور خواسته و اونا تورو انتخاب کردند تو هم لگد به بختت نزن.

— ولی آخه...

این تنها حرفی بود که تونستم بگم، جلوی پاهام زانو زد تا بهتر بتونه چشمامو ببینه. دستامو گرفت و گفت: ببین دخترم، گاهی اوقات گذشتن از چیزی هرچند عزیز برای به دست آوردن خوشبختی بزرگتر که آینده آدمو تضمین می‌کنه بهتر از اینه که آدم روی داشتنش پافشاری کنه. شاید دیگه هیچ وقت چنین موقعیتی تکرار نشه. می‌دونم فهمیدنش برات سخته ولی تو دختر فهمیده‌ای هستی و کوچکتر از اونی که بخوام با این حرفا اذیت کنم ولی می‌دونم که قلبت خیلی بزرگه، به خاطر زنی که قراره مادرت باشه قبول کن.

اشتباه می‌کرد چون من خیلی خوب می‌فهمیدم، اون روز همه حرفاشو فهمیدم و البته آخریشو راجع به مادر آینده‌ام بعدها فهمیدم که اونو ندیده بودم و برام عجیب بود که چه طور من تنها توسط پدر آینده‌ام انتخاب شده بودم و مادرم در این انتخاب هیچ نقشی نداشت، معمولاً هم پدر و هم مادر همراه هم برای انتخاب بچه‌ها به مؤسسه می‌اومدند ولی من در همه چیز متفاوت بودم حتی انتخاب شدن توسط والدین آینده‌ام.

شاید جثه ریز میزه‌ام یا هیکل لاغر و استخوانی بیرون زده دنده‌هام باعث می‌شد همه فکر کنند خیلی بچه‌ام یا عقلم کوچیکه ولی اصلاً این طور نبود، همون لحظه فهمیدم که باید از اسمم بگذرم.

نه گریه کردم، نه چونه زدم، نه حتی اخم کردم. اولین و آخرین بار بود که تو اون اتاق احساساتمو نشون دادم. چیزی که ناراحتی ام می‌کرد ندونستن اسمی که قرار بود با اون شناخته بشم بود. می‌ترسیدم اسمی که دوست نداشتم باشه یا اصلاً بهم نیاد، چه طور باید بهش عادت می‌کردم. خانم شریف صدام کرد و گفت: اسم جدیدت سوگنده، دخترم.

با این حرف، نفس راحتی کشیدم و فکر کردم زیادم بد نیست. البته

به زیبایی اسم خودم نبود ولی معنی خوبی داشت.

یک کتاب اسم داشتم که همیشه معنی اسمهارو از توش پیدا می‌کردم، علاقه زیادی به پیدا کردن اسامی و معانی‌شون از تو کتاب اسمم داشتم و برام یک جور سرگرمی بود. شاید باعث می‌شد، دقت بیشتری به شخصیت آدم‌ها داشته باشم یا بخوام شخصیت هر آدمی رو با اسمش تطبیق بدم، برای این کار زیاد نمونه دوروبرم داشتم و با ورود هر چه جدید این کار رو می‌کردم، و حالا احساس می‌کردم این اسم جدید با شخصیت‌م هماهنگی دارد و من با رضایت آن را پذیرفتم. چمدون به دست دنبال خانم شریف راه افتادم، شاید کمی دلخوری توی قلبم مونده بود. وقتی از بچه‌ها خداحافظی کردم و حسرت رو تو نگاه بعضی از اونا دیدم بازم قلبم دلخور بود، تا وقتی سوار ماشین آقای سعادت شدم و لبخندشو که از صورتش پاک نمی‌شد و انگار قسمتی از اجزاء صورتش بود دیدم دلخوریم از بین نرفت. با این که مسن‌تر از پدری بود که در تصوراتم برای خودم ساخته بودم ولی این طوری بهتر بود چون موهای جو گندمی و ریش و سیبیلش احساس خوبی بهم می‌داد، یک جور حس امنیت.

همون موقع تو ماشین بود که فکر کردم می‌شه بهش اعتماد کرد و مثل یک پدر واقعی دوستش داشت، فوری تو دلم به فکرم خندیدم.

یک دختر مثل من چه فکری برای خودش داشت، من مثل همه دخترای هم سن خودم فکر نمی‌کردم. اینو اون موقع نمی‌فهمیدم، ولی وقتی بعدها با بچه‌های عادی هم‌کلاس شدم خوب فهمیدم که مثل اونا نیستم. از اون روز فهمیدم که تشنه‌ی محبتم و حاضر نبودم چیزی رو با محبت حقیقی عوض کنم.

همان طور که از در آهنی سبز و دیوارهای بلند ساختمانی که ده سال

از زندگی‌مو اونجا گذرونده بودم دور می‌شدیم نه تنها احساس دلتنگی نکردم بلکه حس پرنده‌ای رو داشتم که بال پروازشو که سالها ازش گرفته بودند بهش برگردوندند و هر چه به سرعت ماشین اضافه می‌شد من بال‌هایم را باز می‌کردم و به سمت جایی که نمی‌شناختم ولی ازش نمی‌ترسیدم پرواز می‌کردم و تو قلبم غوغایی بود، آزادی چه قدر قشنگه مخصوصاً وقتی کسی با علاقه و محبت اونو بهت هدیه بده.

با این که هیچ وقت حس یک زندانی رو نداشتم ولی حالا آزادی رو با شروع یک زندگی جدید حس می‌کردم. من تازه متولد شده بودم و اون ده سال چشم‌بسته بود و بالهام شکسته.

حالت نوزاد تازه متولد شده‌ای رو داشتم که هیچ شناختی از اطرافش نداره، چشم‌مو به روی دنیای جدید باز کردم و با این که چیزی ازش نمی‌دونستم ولی ترسی به دلم راه ندادم. این بار نوزادی بودم که لحظه تولدشو با گریه شروع نکرده و تو دلش به زندگی لبخند می‌زنه و سلام می‌کنه. همه چی برام تازگی داشت، انگار برای اولین بار خیابونای تهرانو می‌دیدم. تو ماشین نشسته بودم و به سمت خونه‌ای که ندیده بودم، جایی که نمی‌شناختم و خانواده‌ای که نمی‌دونستم هر کدوم چه طور بهم خوش آمد می‌گویند می‌رفتم؛ با این همه قلبم از احساسی که ازش سردر نمی‌آوردم و قبلاً تجربه نکرده بودم به دلهره افتاده بود، هیجانی شیرین و بدون این که لبخند بزنم می‌خندیدم. یک ساعت گذشت شاید هم کمتر و من و پدرم در سکوتی که مطمئن بودم پر از حرف است به جایی که آینده‌مو می‌ساخت و من باید سالها اونجا زندگی می‌کردم رسیدیم. یک خونه بزرگ ویلایی، ساختمونی با اجرای قهوه‌ای نارنجی و درختایی که از بالای دیوار بلند سرک کشیده بودند و بهم خوش آمد می‌گفتند. اولین

خوش آمدم چه قدر سبزو باطراوت بود، شاید تو خواب دیده بودمش یا همون لحظه خواب می دیدم.

ناباورانه به در قهوه‌ای که اون موقع به نظرم بلند اومده بود و با بزرگتر شدن و قد کشیدنم، کوتاه و کوتاهتر شده بود نگاه می کردم. نرده‌های قهوه‌ای بالای در شکل زیبایی داشت و نوشته سر در که من قبلاً بارها و بارها تو کتاب قرآن دیده و خونده بودم، زیر لب خوندمش و وارد خونه شدم. همه چی برام جدید بود، اطرافمو به دقت نگاه کردم و اون لحظه‌رو به خاطر سپردم. حالا دیگه به جای خوشحالی، ترس برم داشت. نوزاد درونم دنیای اطرافشو دیده و از اون همه عظمت و بزرگی به وحشت افتاده بود. چیزی که پشت این در و دیوار انتظارمو می کشید ندونسته‌ها و ناشناخته‌های زیادی بود، همه چی در هاله‌ای از ابهام فرو رفته بود، احساسی از خجالت و کنجکاوی همراه با ترس عجیبی از دیدار آدمایی که هرگز ندیده بودم، مادری که هیچ تصویری ازش در ذهنم نداشتم.

کودک تازه متولد شده درونم گیج و سردرگم‌تر از هرنوزاد تازه متولد شده دیگه‌ای بود. من نوزادی بودم که تجربه نه ماه زندگی درون مادرش رو نداشتم، نه صدایی از درونش، نه لالایی وقت خواب، حتی نوازشی کوتاه یا دردودلی با موجود درون وجودش.

من حتی نمی دونستم مادر داشتن چه طوریه. چه طور باید صداش کنم اصلاً چه شکلی بود، مهربون بود یا خشن و چشمهای اونم مثل چشم‌های پدر جدیدم می خندید یا نه؟!

وقتی خانم مسنی با قد کوتاه و صورت سفید و لپهای سرخ که نشون دهنده سلامتیش بود همراه لبخندی که همه دندوناشو نشونم می داد به استقبالمون اومد من از دیدنش ترسو کنار زدم و امیدواری به دلم

برگشت، به امید این که پیدایش کردم لبخند زدم ولی وقتی چمدونو از دستم گرفت و گفت:

– خوش اومدی دخترم، من عصمتم، هرکاری داشتی به من بگو.

فکر کردم شاید توقع زیادی دارم که او مادرم باشه. وقتی حاج آقا رو به عصمت خانم کرد و گفت «من می رم سارا رو بیارم، تو سوگند و به اتاقتش ببر.» فهمیدم اسم مادرم سارا است. در طول راه، حاج آقا خیلی کوتاه چیزی از خانواده‌اش یا در اصل خانواده‌ای که قرار بود مال منم باشه گفته بود ولی همسرش رو به اسم کوچیک معرفی نکرده بود، هربار که از او چیزی گفته بود فقط با کلماتی مثل خانومم یا خانومی بود.

در همان مدت کوتاه فهمیدم دو تا برادر پیدا کردم. سامان برادر بزرگترم هجده سالش بود و هفت سالی ازم بزرگتر بود و همین تفاوت سنی بهم می گفت که ما خیلی با هم فرق داریم و نمی تونم با او صمیمی باشم نمی دونم چرا هیچ وقت فکر نمی کردم برادری با این سن داشته باشم، همیشه تصورم از خانواده بچه‌هایی کوچکتر از خودم بود. چون به نظرم تفاوت سنی زیاد جز احترام چیز دیگه‌ای به همراه نداره. برادر کوچکترم سروش، پانزده سالش بود و چهار سال ازم بزرگتر بود که تفاوت سنی زیادی نبود.

وقتی عصمت خانم چمدونمو گرفت و من پشت سرش وارد اتاق شدم، گفت: این اتاق توئه دخترم.

نگاهی به دورو بر اتاق کردم و سریع سرمو پایین انداختم. دلم نمی خواست در برخورد اول فکر کنه دختر پررو یا ندید بدیدی هستم، حتی تو اون لحظه به این مسئله هم فکر می کردم. دلم نمی خواست رفتار اشتباهی ازم سر بزنه، فکر می کردم اون طوری همه بچه‌های پرورشگاهی

زیر سؤال می‌رن یا تربیت و آموزشای مربیان و معلم بی‌اثر می‌شه. وقتی چمدونو کنار تختم گذاشت تازه متوجه ملافه‌های صورتی که با پرده‌ها هماهنگی داشت شدم، کاملاً معلوم بود اتاق را برای دختری که تا به حال چیزی از اون در وجودم حس نکرده بودم تزیین کردند. همه چی دخترونه و ملایم بود.

من هیچ وقت از خانم شریف یا غلامی نپرسیده بودم که چرا حاج آقا سعادت با وجود داشتن دو پسر، تصمیم گرفته سرپرستی منو به عهده بگیره و به فرزند خواندگی خودش در بیاره، چون نه زیاد حرف می‌زدم نه زیاد می‌پرسیدم. شاید هم می‌ترسیدم با پرسیدن و کنجکاوی همه چی خراب شده و من برگردم سر جای اولم، شاید دلم نمی‌خواست خوشی انتخاب شدنم با دونستن علتش اگر مطابق تصوراتم نباشد از بین بره. مدام از چیزی که در یک لحظه شادی رو ازم بگیره می‌ترسیدم.

اون روز باز من چیزی نپرسیدم و عصمت خانوم خودش سر صحبت رو باز کرده و شروع به تعریف کرد.

در حالی که با دقت نگاهم می‌کرد تا عکس‌العملم رو ببینه گفت: بیا بنشین دخترم، من باید یه چیزای مهمی رو بهت بگم. آقا بهم گفتن کسی قبلاً بهت نگفته ولی تو آگه بدونی خیلی بهتره، هم برای خودت هم برای سارا خانوم که قراره مادرت باشه. حتماً آقا بهت گفته که سمت از این به بعد سوگنده، منم ازت نمی‌پرسم اسم واقعی‌ات چیه تا از این به بعد به اسم جدیدت عادت کنی. حاج آقا برات شناسنامه جدیدم گرفته، خبر داری! معلومه دختر فضولی نیستی که نپرسیدی چرا اسمتو عوض کردن، حالا من برات می‌گم.

داشتم نصف‌العمر می‌شدم، پس چرا این قدر کشش می‌داد و

نمی‌رفت سر اصل مطلب. بالاخره رضایت داد و گفت: حتماً متوجه شدی قبلاً این اتاق مال سوگند، دختر سارا خانم و حاج آقا بود. درست دو سال قبل وقتی سوگند هم سن الان تو بود البته دور از جون تو، به‌مریضی لاعلاجی مبتلا شد و بعد از کلی دوا و درمون و خارج رفتنای بی‌نتیجه فوت کرد.

صدام از ته چاه در می‌اومد، وقتی پرسیدم: مریضیش چی بود؟ اونم آروم‌تر از من انگار کسی نباید بشنوه گفت: دور از جون همه اهل این خونه، یه اسم عجیب غریبی داشت! دکتر می‌گفتن لوسمی، نمی‌دونم موسمی یه همچین چیزایی.

گفتم: لوسمی، یعنی سرطان خون.

— تو از کجا این چیزارو بلدی دخترم؟

— یه چیزایی راجع بهش می‌دونم.

دیگه براش توضیح ندادم که مادر خودمم از مبتلا شدن به همین بیماری فوت کرد. اونم درست یک سال بعد از فوت پدرم تو حادثه رانندگی بعد از افسردگی شدیدی که کارشو به بیمارستان کشوند منو تنها گذاشت، زمانی که یک سالم بود.

چیز زیادی از شون یادم نمی‌اومد به‌خصوص از پدرم خاطره‌ای نداشتم. این چیزارو هم از پرونده‌ام که توی بایگانی مؤسسه پیدا کرده بودم فهمیدم حتی نمی‌دونستم قوم و خویشی، فامیلی چیزی دارم یا نه. حتماً نداشتم که منو به اونجا سپرده بودن.

حالا تو اتاق سوگند حقیقی نشسته بودم و عصمت خانوم برام از او که قرار بود جاشو بگیرم حرف می‌زد. من مادرمو با این بیماری از دست داده بودم و کسی که قرار بود مادرم باشه دخترشو، پس شرایطی تقریباً مساوی

داشتیم به استثنای این که او هنوز کسانی رو داشت که دوستش داشته باشند ولی من هیچ کسی رو از خودم نداشتم.

عصمت خانم گفت: سارا خانوم، سوگند رو خیلی دوست داشت بهتره بگم، بعد دو تا پسر، سوگند هم یکی یدونه اش بود هم ته تغاریش. آقام دوشش داشت، ولی خانوم یک جور دیگه سوگند و می خواست. شایدم همین باعث شده بود زیادی لوشش کنه، ولی هرچی بود وقتی سوگند فوت کرد انگار عمر سارا خانوم تموم شد. گفتن اتفاقات بعد از مرگ سوگند برای تو چه فایده ای داره، فقط اینارو گفتم تا بدونی خانم چه قدر دخترشو دوست داشت، طوری که بعد از مرگش مثل دیوونه ها شده هنوزم باور نکرده دخترشو از دست داده. دکترا می گن افسردگی شدید داره، به خاطر همینم آقا با مشورت دکترا خانوم، تصمیم گرفت تو رو به فرزندای قبول کنه. تو شباهت زیادی به سوگند داری.

وقتی حاج آقا تورو دید بیشتر مشتاق شد و تو تصمیمش جدی تر، حالا می تونی بفهمی که تو چه قدر می تونی به این خونواده به خصوص سارا خانوم کمک کنی و اونارو از این وضع بیرون بیاری. به خاطر همینم حاج آقا ناچار شد اسمتو عوض کنه این طوری خانم دیگه احساس می کنه سوگند خودش زنده ست و برگشته.

عصمت خانم مدام از سوگند می گفت ولی من صداشو نمی شنیدم تازه فهمیده بودم چرا منو خواسته بودن، من انتخاب شده بودم تا جای دیگری باشم در اصل جای دختر از دست رفته این خانواده زندگی کنم.

خوشبختی و سعادت من، در یک لحظه از بین رفت. شاید اگه کم سن تر بودم اصلاً متوجه نمی شدم و اهمیتی نمی دادم. چه طور باور کردم، من با این قیافه و ظاهر پسندیده شدم. حالا می دونستم تنها دلیلش شباهتم

به یک دختر هم سن و سال خودم با همون شرایط بود.

یک عینک روی بینی، موهای فر کوتاه، لاغر و بلند و شاید روحیاتی کاملاً متفاوت، ولی چه کسی به این مسئله اهمیت می داد، خصوصیات ظاهری مهم بود که من همه اونارو کم و بیش داشتم.

وقتی عصمت خانم، عکس های سوگند و بهم نشون داد احساس کردم دیوارا دور سرم می چرخن و سقف رو سرم خراب می شه. به هرچی راضی بودم الا به زندگی کردن به جای یک دختر یازده ساله ی دیگه شبیه خودم که اگه زنده بود الان حتماً وارد سیزده سالگی شده بود.

زمان برای او متوقف شده و برای من شروع می شد، پس حاج آقا سعادت برای همین با دیدن من خوشحال شده و سریع کارارو انجام داده بود. یعنی اگه سوگند الان زنده بود من هیچ وقت این جا نبودم و کسی مجبور نبود منو به فرزندای قبول کنه. این فکر آزارم می داد.

چرا همیشه چیزی بود که هرا احساس شادی که داشتم خراب می کرد. یاد جشن تولد هفت سالگی ام افتادم که خانم شریف برای دلخوشیم با هزینه خودش اون جشنو ترتیب داده بود. من به تنها چیزی که اون زمان با ذهن کوچیکم فکر می کردم، جمع شدن بچه ها دور میزی بود که روش کیک گذاشته بودن و کادوهای ارزون قیمتی که برای من با ارزش بودن؛ هرکدوم از بچه ها برام هدیه ی کوچکی تهیه کرده بودن، بین اونا بیشتر کاردستی هایی بود که خودشون ساخته بودن به خاطر همینم همه شونو نگه داشتم و اون جشن فراموشم نمی شه.

چرا هیچ وقت یادم نمیره در حالی که همیشه سعی کردم خاطرات تلخ رو فراموش کنم ولی بعضی اتفاقات از سعی و تلاش بی فایده ام خارج می شه و چیزی باعث یادآوری و تکرارشون می شه.

می‌کرد با مهربونی گفت: نگران نباش دخترم، سارا خانوم زن خیلی مهربونیه، اگه باور کنه تو دخترشی چیزی برات کم نمی‌ذاره.

من دلم به‌همین خوش بود که محبت عاریه‌ای یکی دیگه‌رو از آن خودم کنم و در اصل بدزدم چند ساعت بعد وقتی حاج آقا سعادت‌ی یا در اصل پدر آینده‌ام به‌خونه اومد، من که فهمیده بودم اون نگاههای مهربونش فقط برای شباهتم به‌دختر از دست رفته‌اش بوده، دیگه دلم نمی‌خواست بهش لبخند بزنم.

عصمت خانم، پیراهنمو تنم کرده و بهم ناهار داده بود و من با زحمت چند لقمه بیشتر از غذایش که خیلی هم خوشمزه بود نخورده بودم. چیزی از گلوم پایین نمی‌رفت، بغض راه گلومو سد کرده بود و من پشت سر هم آب می‌خوردم تا شاید راه گلوم باز بشه ولی بی‌فایده بود.

عصمت خانوم دستمو گرفت و منو دنبال خودش به‌سالن کشوند. وقتی حاج آقا منو دید، ناباورانه نگاهم کرد و اشک توی چشماش حلقه زد و در سکوت بهم خیره شد. فهمیدم سکوتش به‌خاطر بغضیه که به‌گلوش فشار می‌یاره و با گفتن یک کلمه اشکش سرازیر می‌شه و دیگه نمی‌تونه خودشو کنترل کنه، منم توقع نداشتم حرفی بزنه.

اشاره کرد که روی مبل کنارش بشینم و دستمو تو دستاش گرفت و آروم گفت: می‌دونم که تو دختر خجالتی و حساسی هستی و با تعاریفی که مریبات کردن، با وجود سن کمی که داری، نمازاتو سر وقت می‌خونی و به‌خیلی چیزا اهمیت می‌دی به‌خاطر همین منم همه مسایلو رعایت کردم و همه مراحل قانونی رو انجام دادم پس خیالت از بابت دو تا برادرات و خودم راحت باشه، همه ما به‌تو محرمیم. خیلی خوشحالم که خدا تورو به‌ما داده، همیشه آرزوم داشتن دختری مثل تو بوده و حالا احساس

حالا من یاد اون روز افتاده بودم، درست زمانی که قرار بود کیک کوچیک تولدمو که روش با شکلات نوشته شده بود «آهو جان تولدت مبارک» ببرم، برق قطع شد. من شمع‌هارو فوت کردم و در همون حال آرزوی همیشگیمو تو دلم تکرار کردم، ولی درست لحظه‌ای که همه جا تاریک شد و خانم شریف با یک چراغ اضطراری پیداش شد من دیدم که یکی پاشو روی کیک گذاشته و کیکو کاملاً له کرده و از ریختن و قیافه انداخته بود. اصلاً غیرقابل خوردن شده بود. همه خوشحالی‌ام پرکشید و رفت و من دیگه هیچ وقت اون لحظه را فراموش نکردم به‌خصوص قیافه پر از نفرت و چشمهای پر از شیطنت یکی از پسرای هم‌سن و سالمو که مدام سر به‌سرم می‌گذاشت و آزارم می‌داد و من بی‌توجه به‌رفتارش بودم و جوابشو نمی‌دادم ولی این بار خوب موفق شده بود قلبمو بشکنه و آرزوهامو نابود کنه، اصلاً شادی کردن به‌من نمی‌اومد.

وقتی عصمت خانوم پیراهن دخترونه زیبایی‌رو از کمد بیرون آورد و بهم داد، فکر کردم نکنه پیراهن مال سوگند باشه. انگار فهمیدم و گفتم: نگران نباش، این پیراهن سوگند نیست فقط شبیه لباسهای اونه، همه لباساشو از این‌جا جمع کردیم. اینارو آقا تازه خریدن، این طوری خانوم فکر می‌کنن تو دختر واقعیشون هستی و سوگند برگشته. دختر بیچاره!

نفهمیدم منظورش به‌من بود یا به‌سوگند حقیقی که مرده بود، در هرصورت فرقی نمی‌کرد. دلم می‌خواست همون لباسهای قبلی‌رو که رنگ و رو رفته و کمی کهنه بودن می‌پوشیدم. حتی اگه از مد افتاده و درب و داغون بودن، با این حال حرفی نزدم و پیراهن رو پوشیدم. وقتی آماده روی‌روی او ایستادم، نگاه تحسین‌آمیزی بهم انداخت که می‌دونستم دلیلش شباهتم به‌سوگنده، نه زیبایی. در همون حال که پایین دامنمو مرتب

می‌کنم آرزو هام برآورده شده، می‌دونم که سارا هم به تو علاقمند می‌شه، ته دلم مطمئنم که همه افراد این خونه از دیدنت خوشحال می‌شن.

سرمو پایین انداخته بودم و در سکوت گلهای ابریشمی و برجسته قالی رو نگاه می‌کردم. او دوباره گفت: می‌دونم که عصمت همه چیزو بهت گفته، خودم خواستم بهت بگه دلم می‌خواد تو هم کمکم کنی. عصمت درد و رنجی را که من و سارا بعد مرگ دخترمون تحمل کردیم و روزای سختی رو که گذروندیم نمی‌تونسته کامل بهت بگه یعنی اصلاً قابل بیان نیستن، منم نخواستم ناراحتت کنه. بیماری همسرم و غم و غصه‌ی قلبمونو فقط تو می‌تونی درمان کنی و جای غمهامونو با شادی عوض کنی. من سر خودمو با کار گرم می‌کنم و خودمو غرق کار کردم ولی سارا هنوز نتونسته قبول کنه. به هر حال فکر کنم حالا اونقدر می‌دونی که بفهمی دیگه عضو خانواده ما هستی و چه قدر وجودت برامون اهمیت داره و چه قدر می‌تونی کمکم کنی و این خونه غم گرفته رو به یک خونه شاد تبدیل کنی. شاید تو فرشته نجاتمون باشی. همان طور که ممکنه فهمیدن این حرفا برات سخت باشه، باور کن گفتنش برای من سخت‌تره. فقط اینو بهت بگم که خیلی دنبالت گشتم یعنی سالهاست که دنبالت می‌گردم و نمی‌دونم چه طوری خوشحالیمو از پیدا کردنت توصیف کنم.

شاید دو سال اونقدر برات سخت گذشته که به نظرش سالها ازش می‌گذره. من در سکوت فقط به صورت مادر آینده‌ام فکر کردم و حرفهای اونو به خاطر سپردم. وقتی سکوتم ادامه پیدا کرد، حاج آقا موشکافانه نگاهم کرد و آروم پرسید: از حرفام رنجیدی مگه نه؟ من کاملاً می‌فهمم. باور کن نیتم خیر بوده دخترم، تو هم با شاد کردن یک خانواده مرده که فاصله چندانی با از هم پاشیدن نداره، هم خدا رو از خودت راضی می‌کنی

هم همه مارو، باور کن آرزوم خوشبختی تو هم هست. می‌خوام گذشته رو جبران کنم، بهت قول می‌دم آینده تورو تضمین کنم و برای خوشبختی و سعادتت هرکاری از دستم بریاد انجام بدم. آخه می‌دونی... سریع حرفشو خورد.

منم فکر کردم حتماً می‌خواد با این حرفا سرمو شیره بماله، شاید چون من به تنها چیزی که اعتقاد داشتم و خیلی برام مهمه، وجود خدا و علاقه‌ای که به معبود داشتم بود. با این که یازده سالم بود ولی به خاطر تنهایی ام برای خودم معبودی داشتم، تنها وجودی که برات درد و دل می‌کردم و از غمهام حرف می‌زدم. تو ذهن کوچیکم معبودم خدایی بود که شاید با خدای آدم بزرگا فرق داشت ولی من بهش اعتقاد داشتم و باور کرده بودم که کنار منه و تنهام نمی‌ذاره و آرزو هامو می‌شنوه.

حاج آقا خوب فهمیده بود، تحقیقاتش کامل بود. البته حق داشت، من قرار بود عضوی از خانواده‌اش باشم و اون می‌دونست که من اعتقاداتم محکمه و پدر و مادر داشتم و در اصل بی‌اصل و نسب نیستم، مطمئن بودم پرونده‌مو خونده و بعد منو انتخاب کرده.

وقتی سکوتم ادامه پیدا کرد و لبهام ناخواسته به بغض جمع شد، قطرات اشکو دیدم که از چشاش سرازیر شدن. مرد محکم و بزرگی مثل او را در این حالت دیدن هم برام عجیب بود و هم ناراحت‌کننده می‌کرد و احساساتم به جوش می‌آورد.

چیزی در قلبم نفسمو تنگ می‌کرد، هنوز نیومده احساس دختری رو پیدا کرده بودم که طاقت دیدن غم تو چشمای پدرشو نداره و دیگر نتونستم به احساساتم غلبه کنم. او هیچ وقت جای پدرم نبود، چون من پدرمو ندیده بودم و اگر هم دیده بودم چیز زیادی ازش به یاد نداشتم.

شاید حاج آقا می‌تونست خیلی بهتر از پدر واقعی‌ام برام باشه، همه احساساتم تازگی داشت و من نفهمیدم چه‌طور سکوت‌مو شکستم و گفتم: قول می‌دم دختر خوبی براتون باشم و کمکتون کنم حاج آقا.

خیلی سریع اشک جاشو به‌لبخند روی لبهاش داد و گفت: می‌دونم که توقع زیادیه ولی نمی‌دونم چرا فکر می‌کنم تو با این سن کم، خیلی بهتر از من می‌تونی از عهده این کار بریای، شاید چون خیلی خوب متوجه حرفام می‌شی. خیلی خوشحالم که تو این جایی، احساس می‌کنم کسی رو دارم که درد دلمو بشنوه و کمکم کنه.

همان‌طور که از جا بلند می‌شد زیر لب گفت: خدایا شکر که بالاخره پیداش کردم.

جلوی در سالن مکثی کرد و گفت: بهت قول می‌دم هیچ وقت از او مدن به‌جمع خانواده ما، احساس پشیمونی نکنی. هرچیزی که لازم داری می‌تونی به‌عصمت خانوم بگی. خیالت راحت زن مهریون و رازداریه، می‌تونی باهاش راحت باشی. راستی برای ثبت‌نام تو مدرسه‌ام نگران نباش، بهترین مدرسه این منطقه رو برات در نظر گرفتم. با توجه به‌نمرات عالی تو کارنامه‌ات، فکر نکنم ثبت‌نامت مشکلی داشته باشه.

از جا بلند شدم و با خجالت گفتم: ولی حاج آقا، هنوز که معلوم نیست من این‌جا موندگار شم، اگر سارا خانوم از من خوششون نیاد چی؟  
اخم کرد و گفت: این چه حرفیه دخترم، مطمئن باش که ازت خوشش می‌یاد، اصلاً به‌این چیزا فکر نکن، تو دیگه دختر ما هستی.

منتظر جوابی از طرف من نشد و از سالن بیرون رفت و منو با هزاران احساس جور واجور تنها گذاشت، از دلشوره و نگرانی لحظه‌ای آرام نداشتم. یک جور اطمینان ته قلبم، بهم قوت قلب می‌داد و تلاشمو برای

داشتن یک خانواده خوب بیشتر می‌کرد. مادر آینده‌مو از لابلائی حرفای حاج آقا پیدا کرده و تا حدودی شناخته بودم.

حاج آقا طوری عاشقانه و با محبت ازش حرف زده بود که نمی‌تونستم به‌عنوان زنی که برای اولین بار قراره ببینمش تجسمش کنم، چون شناختنش خیلی برام مهم بود با همه وجود حرفای عصمت خانوم و حاج آقا را به‌خاطر سپرده و در ذهنم تصویری از مادر آینده‌ام ساخته بودم.

درست مثل رمانی که با خواندنش می‌شد تمام شخصیت‌هارو در ذهن به‌تصویر درآورد. من از او تصویری زیبا برای خودم ساختم، زنی بیمار و رنگ‌پریده که غم نگاهش آدمو تحت تأثیر قرار می‌داد و غم از دست دادن دخترش زندگی را برایش بی‌معنی و خالی کرده بود. زندگی در چنین خونه‌ای با وجود آدمای متفاوت، در عین مشکلاتش، تجربه جدیدی برام بود که هر لحظه باید با هرکدوم از اونا مواجه می‌شدم. من که تا به‌حال نه دوستی داشتم نه خانواده‌ای آرزوم داشتن خانواده بود، آرزوم لمس محبت بود، حس کنار دیگران زندگی کردن و از محبت شون لبریز شدن. بیشتر هم از طرف مادرم، دلم می‌خواست هرچه سریع‌تر ببینمش و باهاش ارتباط برقرار کنم.

نمی‌دونستم همین نیاز به‌محبت ممکنه برام مشکلاتی به‌وجود بیاره. بعدها فهمیدم سخت‌ترین آدم‌ها، همیشه پر دردسرتین اونا نیست و حتی ممکنه آدمی در عین سکوت و بی‌دردسر بودن، آرامش قلب آدمو با مشکل مواجه کنه. اینا تجربیاتی بود که رسیدن بهشون برام خیلی زود بود ولی من بالاخره یک روز به‌همشون رسیدم و خیلی چیزارو از درون آدم‌ها شناختم که در عین زجر دادنم و منو با غصه همخونه کردن، برام شیرین و پرجذبه شدن، گاهی اوقات بعضی غم‌ها در عین زجرآور بودن، آدم رو

مثل یک معتاد به سمت خودشون می‌کشونن طوری که ناچار به تحملشون می‌شیم هرچه قدر هم که دلمون رو بلرزونن ما حتی آزارشو دوست داریم. اینم نوعی از هیجان، وقتی دلی بعد سالها سکون و تنهایی صاحب هیجانانی عجیب و تازه می‌شه، چه کسی می‌تونه از این همه هیجان بگذره.

مادرمو ندیده، حس کردم ولی برادرمو باید می‌دیدم تا بشناسم. برادر بزرگترم، سامان بود که تو مرز کنکور و مشکلاتش قرار داشت. سروش سه، چهار سال ازم بزرگتر بود. عصمت خانوم فقط همینو بهم گفت ولی از صداش و طرز حرف زدنش فهمیدم سروش باید پسر شر و شیطونی باشه، انگار دل خوشی ازش نداشت ولی وقتی از سامان حرف می‌زد لباس می‌خندید و چشاش برق خاصی داشت انگار از پسر خودش می‌گفت و من بیشتر از شنیدن به دیده‌های خودم اطمینان می‌کردم. شاید بهتر باشه اول، اولین ملاقاتمو با مادرم تعریف کنم. همیشه نباید اول از غمها گفت، من خوشبختیمو تو اون خونه پیدا کردم پس از شادی می‌گم بعد غمهارو زنده می‌کنم، جا برای غم تو زندگی ما آدما همیشه هست ولی شادی سخت به دست می‌یاد.

مامان سارا رو اولین بار همون شب ورودم دیدم، لحظه‌ای که هیچ وقت از یاد نمی‌برم.

وقتی با پیراهن پرچین صورتی که عصمت به تنم کرد روبروی در ایستادم و انتظار اومدنشو کشیدم، حس بچه عاریتی را داشتم، کسی که برای خودمم غریبه بود. با ورودش کنار حاج آقا، پدرم که حتی پسرای خودشم اونو این طور صدا می‌کردند، احساس ضعف از من جدا شد و فقط خجالت باقی موند.

مادر از من ضعیف‌تر به نظر می‌رسید و من در برابرش احساس قدرت می‌کردم، دلم می‌خواست زمان به عقب برمی‌گشت و من هیچ وقت به اون خونه پا نمی‌گذاشتم. سرمو که بلند کردم با زنی رنگ‌پریده و لاغر روبرو شدم که خیره نگاهم می‌کرد و من می‌لرزیدم، نه از ضعف خودم بلکه از دیدن چهره رنجور و تکیده او قلبم برای اولین بار برای کسی از جنس خودم لرزید.

صداش آروم و نوازشگر گفت: سلام دخترم.

فکر کردم چه قدر خوبه که من این جام و او هست که منو با این لحن ناآشنا و جدید صدا کنه. زن جوان و زیبایی بود که در اوج جوانی پیر شده بود. نگاه خیره کسی برای اولین بار اذیتم نکرد و من احساسات عجیبو و غریبمو مهار کردم و محکم روبرویش ایستادم. اونم بی مقدمه و بدون گفتن کلامی دستاشو باز کرد و منو به آغوش کشید، خودمو رها کردم و از شق و رقی در او دمدم و ناخواسته سرمو رو شونه‌اش گذاشتم. چند دقیقه‌ای محکم منو به خودش فشرد و من در آغوش بی‌ریای او بوی یاسو حس کردم، همون عطری که او استفاده می‌کرد. اون لحظه حس آدم تنهایی را داشتم که درست مثل یک پیچک به بوته‌های بلند و محکم یاس تکیه زده و مثل چسب بهش چسبیده و هرگز ازش جدا نمی‌شه. با دستای لرزونش دستامو گرفت و همان طور خیره و مهربون نگاهم کرد، اونقدر غم ته نگاش بود که دلم براش سوخت و باورم شد دخترشم و باید بهش کمک کنم.

احساسات عجیبی از قلبم بیرون می‌زد، وقتی منو به سینه‌اش فشرد صدای قلبشو شنیدم که منو به خودش گره زد و گرفتارم کرد. حالا دیگه حکم اسیری رو داشتم که سالها به دنبال چنین عشق خالص و نابی

روزهای کودکیشو شمرده و حالا مادرشو پیدا کرده.

تصمیم گرفتم خودمو با این افکار خسته نکنم تا راحت زمانو از دست بدم، باید دو دستی برای خودم حفظش می‌کردم پس ناباوری را کنار زدم و حتی وقتی سوگند صدام کرد اصلاً ناراحت نشدم، شنیدن هراسمی از زبان او زیبا بود.

خدا منو از یاد نبرده بود و دعاها مستجاب می‌شد.

حاج آقا گفت: سوگند برگشته سارا جان.

صدایش آروم جواب داد: حق با تو بود، دخترم اومده.

با این حرف، به گریه افتادم. من دست کوچیکم روی سرش گذاشتم و سعی کردم اشکاشو با دست دیگه ام پاک کنم. دستمو گرفت و بوسید همون لحظه، همون جا، کنارش به خودم قول دادم مادر صدایش کنم و هیچ احساسی به جز حقیقت نثارش نکنم. حس واقعی فرزندی به مادرش و او مادر حقیقی ام شد. کسی که من سالها به دنبالش بودم و از دیدنش محروم مونده بودم، اصلاً مهم نبود خون دیگری در رگهام جریان داشت. قلبم با کلام او، با لبخند او گرم شد و تپش عشق را آموخت. من عشقو از همون زمان به بعد یاد گرفتم. از اون روز به بعد فهمیدم زندگی بدون عشق پوچ و خالیه، شاید آگه او نبود منم پوچ و خالی باقی می‌موندم و همون طوری هم می‌مردم.

چند ساعت بعد، عصمت خانوم ما را برای خوردن شام صدا کرد. تازه متوجه گذشت زمان شدیم، کنار هم نشسته بودیم و او برایم حرف زد و راجع به همه چیز، غیر از سوگند حقیقی گفت. با حرفهای او، سامان و سروش را شناختم و حاج آقا را باور کردم، دیگه با خونه هم احساس غریبی نمی‌کردم. با حرفهای او، دنیا زیبا و دوست داشتنی بود و دیگه

اثری از تنهایی و دلشوره آینده نبود.

از زبان او، همه آدم‌ها خوب و حقیقی به نظر می‌اومدند و من همه را باور کردم. اولین نفر بعد از مامان، برادرم سروش بود که دیدم. عصمت با ورود او و سامان برادر بزرگم، شام را آماده کرده بود. سامان از اتاقش بیرون نیومد ولی سروش با دیدنم به سرتاپایم نگاهی انداخت که اون موقع با وجود سن کمی که داشتم معنی نگاهشو کامل فهمیدم، چون مشابه اون نگاه تحقیرآمیز رو زیاد دیده بودم و با چنین نگاهی آشنایی کامل داشتم. با این حال سعی کردم فقط به حرفهای مامان و حاج آقا فکر کنم ولی مگه می‌شد چشم‌هارو بست و گوش‌هارو به‌نشنیدن زد، برای دختر بادقت و حساسی مثل من این کار غیرممکن بود.

سروش تا روی صندلی نشست، گفت: پس تو سوگند جدیدی، چه قدر هم زشتی!

یک لحظه دلم از حرفش فشرده شد. بارها از زبان دیگران یا به شکل تحقیر یا ترحم چنین چیزی را شنیده بودم ولی بعد از محبتی که در عرض چند ساعت تو اون خونه نثارم شده بود، این حرف چینی نازک دلمو بدجوری شکوند. با این حال لبخند زدم و سکوت کردم. عادت همیشگی ام سکوت بود، گاهی طرف مقابلو فراری می‌داد و گاهی اوقات رو ترش می‌کرد. سروش از اون نوع آدم‌ها بود، دوباره گفت: حالا که زشتی و کاریش نمی‌شه کرد، باید ببینیم اخلاقتم مثل قیافته یا نه؟

حاج آقا جلوی در حرفای سروش و شنید با خشم فریاد زد: ساکت باش، سوگند خیلی دختر خوبیه، با وجود این که از تو کوچکتره از تو خیلی مؤدب‌تره و سرشو همین طوری پایین نمی‌ندازه بره و بیاد.

سروش خونسرد گفت: من که بهتون گفته بودم می‌رم خونه خاله تا با

حسام درس بخونم.

حاج آقا این بار آروم تر گفت: حسام که همسن تو نیست، اگه واقعاً درس بخونی ایراد نداره ولی خوب می دونم که این طور نیست.

سروش دست بردار نبود، از مقایسه و تعریف حاج آقا از من بدجوری دلخور شده بود چون گفت:

— خاله لیلا و شوهرش مثل شما قدیمی فکر نمی کنن. نگران نباشید حالا برای شناختن این دختره خیلی زوده، چه طور می تونید ازش تعریف کنید در حالی که یک سعادت واقعی هم نیست.

— ساکت شو پسره پرو از این به بعد سوگند خواهرته، من همه مراحل قانونیشو انجام دادم تا جا برای هیچ حرفی نباشه.

احساس بدی داشتم، حس می کردم قراره دعوی سختی بین پدر و پسر اتفاق بیفته و من باعث هستم. دلم می خواست حرفی بزنم ولی نمی تونستم از این همه ناتوانی و بی عرضگی خودم خسته بودم. بزرگ شدن بین اون همه بچه و آرزوی داشتن پدر و مادر، اعتماد به نفس و جرأت را ازم گرفته بود. تازه دعوا شروع شده بود و من تنها نگاه نگران مامان و عصمت خانوم را می دیدم که از صورت سروش به سمت چهره عصبانی حاج آقا برمی گشت.

همان لحظه بود که فرشته نجات اومد و پاشو تو زندگیم گذاشت، درست تر این که فرشته نجات همه ما اومد. سامان که سروصدا را شنیده بود از اتاقش بیرون اومده و کنار در ایستاد و سلام بلندبالایی کرد. همان طور که لبخند قشنگی روی لبش بود گفت: بدون من شروع کردید.

مطمئن بودم صدای دعواری شنیده ولی بی توجه به حرفهای ردوبدل شده بین پدر و برادرش، همه را از اون حالت بیرون آورد. همه چی در

عرض چند ثانیه تموم شد. مامان نفس راحتی کشید. من صداشو شنیدم و به فرشته نجاتم نگاه کردم و از همون لحظه تفاوتش رو با بقیه اعضای خانواده احساس کردم.

هراسم جدیدی که می شنیدم دنبال معنی اش تو کتاب اسمم می گشتم، این کار خیلی بهم کمک می کرد. البته همیشه کارساز نبود ولی در بیشتر موارد کمکم می کرد. از چند سال قبل که کتاب اسمی را خریده بودم ناخواسته شاید ندونسته شروع کرده بودم دنبال پیدا کردن معنی هر اسم و مقایسه با شخصیت واقعی هر آدم.

با این که می دونستم اسم شخصیت آدمارو نمی سازه ولی فهمیده بودم می تونه خیلی روی آدما تأثیرگذار باشه.

تو کتاب اسمم دنبال معنی اسم سروش گشتم، ولی اون شباهتی به فرشته نداشت. فکر کردم این سامانه که باید سروش باشه. حق با سروش بود، من زشت بودم به خصوص در مقایسه با پسر زیبایی مثل اون، زشت تر هم به نظر می اومدم. سروش خیلی خوش قیافه بود با چشمای درشت روشن و بینی قلمی ظریف و لبهای برجسته بیشتر شبیه دخترا بود ولی من زیبایی را در رفتار آدما پیدا می کردم. آن شب، این سامان بود که فرشته زیبای محفل ما شد. سامان همه معانی را با اسمش داشت. با این که بعد از اون شب من خیلی کم می دیدمش و بی خیال و خونسرد از کنارم می گذشت طوری که گاهی فکر می کردم به نظر او اصلاً وجود ندارم ولی نمی تونستم چشمها و گوشامو روی رفتارش با دیگران، نگاههای مهربونش و صدای گرمش ببندم.

همون برخورد اولش برام کافی بود. خداوند قدرت شناخت آدمارو از نگاه به چشماشون به ما داده، تو عمق چشمها می شه خیلی چیزارو دید.

اگر در ظاهر چیزی نداشتم که بهش بنام ولی در وجودم قدرتی بود که می‌تونستم احساسات واقعی را از غیرواقعی تشخیص بدهم. سروش دوستم نداشت، همون لحظه اول فهمیدم که دوست ندارد کسی جای خواهرشو بگیره. پسر ظاهرینی بود، شاید خیلی بچه بود و البته شیطان. اون موقع بیشتر به فکر خودش بود و با دیدن ظاهر آدم‌ها راجع بهشون قضاوت می‌کرد.

با اولین نگاه به سامان همه چیزرو در وجودش دیدم. انگار اون طرف قلب پاک و مهربونشو دیدم که چه طور برای مادرش می‌تپید و وجود منو برای سلامتی او لازم می‌دید، تحملم این طوری براش راحت‌تر بود یا توجیهی برای وجودم بود. همون لحظه به خودم قول دادم کاری کنم خیالش از این بابت راحت باشه، خیال او و مرد دیگری که با نگرانی نگاههای تنها زن زندگیشو با دلواپسی دنبال می‌کرد که مبادا غم وارد چشمهای زنش شود.

نگاه اون شب حاج رضا سعادت، پدرم و سامان سعادت، برادر خونده‌مو به مادرم دیدم. از اون لحظه به بعد سعی کردم تا نگرانی را از چشماشون خالی کنم و به جاش آسودگی بگذارم و البته موفق هم شدم.

جلوی در اتاقم دودل ایستاده بودم و نمی‌دونستم یک شب به خیر خشک و خالی به مامان کافی بود یا نه، به نظرم درست نبود نگاه پر از محبتشو بی جواب بگذارم، دور از انصاف بود باید برمی‌گشتم، دستشو می‌گرفتم یا به صورتش بوسه می‌زدم. نمی‌تونستم خجالتو کنار بزنم و کاری که دلم می‌خواست انجام بدهم.

فکر می‌کردم برای این کار هنوز وقت دارم، زود بود تا بخوام احساساتمو نشون بدهم. بلد نبودم چه طور باید احساس واقعی مونشون

بدهم، خودمو کنترل کردم تا آدم بی ادبی به نظر نیام.

چرا گاهی اوقات نشون دادن احساسات واقعی و باز کردن قلبامون برای همدیگه بی ادبی یا حرمت شکنی به نظر می‌یاد؟ من هم باید از این طرز فکر اطاعت می‌کردم پس برگشتم جلوی در اتاقم که سروش جلویم سبز شد، اتاقش کنار اتاقم بود، فرصت نداد حرکتی کنم یا حرفی بزنم نگاهی بهم انداخت و گفت: چه طوری دختر پرورشگاهی؟

انگار با یک چاقوی کند قلبمو ریش می‌کرد ولی من خودمو برای هر حرفی از طرف او آماده کرده بودم. سکوتم آزارش می‌داد. سرم پایین بود و نگاهش نمی‌کردم ولی مطمئن بودم نگاه تحقیرآمیزش رویم قفل شده چون گفت: خداییش، سوگند به زشتی تو نبود.

دیگه نمی‌تونستم ساکت بمونم، گفتم: کور نیستم و می‌بینم که خیلی خوشگلی، پس احتیاجی نیست با این حرفات منو با خودت یا خواهرت مقایسه کنی، تو خوشگلی پس خوش به حالت.

معلوم بود عاشق تعریف و تمجیده ولی نه از طرف من اونم با این لحن. — مثل این که خدا به جای خوشگلی، عقل بهت داده! با این حال فکر نکن با این چاپلوسی‌ها می‌تونی منو خرد کنی. من از تو بدم می‌یاد تو نه تنها خواهرم نیستی هیچ وقت هم نمی‌تونی جای اونو بگیری، اینو تو گوشات فرو کن. در ضمن بهتره سعی نکنی مامانو از من و سامان بگیری، هیچ کس تو این خونه این قدر احمق نیست که بچه‌های واقعی سعادت رو با توی بی اصل و نسب عوض کنه.

این حرف را گفتم و من را با بغضی در گلو همون جا تنها گذاشت. چه قدر دلم می‌خواست های های گریه کنم، ولی بازم مثل همیشه اشکمو کنترل کرده و احساساتمو مخفی کردم. همون طور اونجا ایستاده بودم که

صدای کسی پشت سرم گفت: چرا این جا ایستادی؟ مگه اتاقتو بلد نیستی! صداشو شناختم، قشنگترین صدایی که تا اون روز شنیده بودم. برگشتم و نگاهم همون لحظه در نگاهش نشست، خدا رو شکر که اثری از ترحم توی چشمش نبود. همین برام کافی بود که از طرف کسی مثل سامان که معلوم بود احساساتشو به این راحتی به کسی غیر از مادرش نشون نمی ده مورد لطف قرار بگیرم.

من از چشمهای صاف و زلالش همه چیزرو خوندم. می شد دوستش داشت.

با این حال، اون لحظه خودمو کنترل کردم و فقط احترامو تو رفتارم سرازیر کردم و ناشیانه گفتم:

— چرا بلدم، ممنون.

— تشکر لازم نیست، من هرکاری می کنم برای مادره.

— می دونم، منم برای همین تشکر می کنم.

— احتیاجی به تشکر تو نیست ناسلامتی مامان منم هست، نکنه نیومده تصمیم گرفتی همه جارو تو قلبش برای خودت پر کنی.

از لحن شوخ و فهمیدن دلیل تشکر در اون لحظه، ذوق زده شدم و نتونستم چیزی بگم. سکوتمو که دید گفتم: پس چنین قصدی داری، شمشیر محبتم از رو بستنی، باشه ما که دعوا نداریم. تو دختری، سنتم از من کمتره، پس حق بیشتری داری. من چند سال بیشتر از تو، محبت مامانو ذخیره کرده دارم. الانم سرم حسابی گرم درس و کنکوره، پس به قدر کافی وقت داری خودتو تو دلش جا کنی، فقط یک جای کوچولو کوچولو، اون ته های قلبش برای من بگذاری بسه.

به طرف اتاقتش که سمت دیگه راهرو درست روبروی اتاق من بود،

رفت و گفت: شبت به خیر، خوابای خوب ببینی.

من هم غم و دلتنگی را که از حرفای سروش به قلبم ریخته بود فراموش کردم و به حرفا و نگاه مهریون سامان فکر کردم. اولین شب زندگی جدیدمو حرفای سامان روشن کرد و با این که جایم عوض شده بود ولی سرمو راحت روی تخت نرم و بالش سبکم گذاشتم و بی اضطراب فردا چشممو بستم و تا صبح خوابای خوب دیدم.

اون روزا فکر کردن به فردارو کنار گذاشتم. من فرشته رو تو خونهام داشتم پس فکر کردن به فردا نگرانی بی مورد بود، با وجود داشتن برادری مثل سامان آینده زیبا بود.

شاید اون روزها سامانو زیادی بزرگ کردم، ولی همون بهم قدرت داد و من خودمو شناختم و جامو بین خانواده سعادت پیدا کردم. اولین چیزی که از کسی به ذهن آدم می یاد هیچ وقت فراموش نمی شه، حتی اگه غلو شده و فراتر از واقعیت باشه.

احساسم شاید زیادتر از چیزی بود که وجود داشت ولی تو اون سالها بهم کمک بزرگی کرد تا بتونم خودمو بشناسم و زندگی جدیدی را آغاز کنم. می دونستم که سامان حتی فکرشو نمی کنه من با چند کلمه کوتاه او، زندگیمو تو اون خونه و کنار خانواده جدیدم با امیدی تازه شروع کردم ولی این واقعیت بود.

طلوع یک ستاره رو تو وجودم احساس کردم. قلبم هرگز هیچجانی تازه یا تلنگری حتی سبک رو به خودش ندیده بود، من تجربشو نداشتم ولی اون لحظه احساسش کردم.

با وجود سن کم و نداشتن تجربه، با نگاه ساده برادرخوانده ام که از همون لحظه قلبمو گرم کرده بود به خودم قول دادم آدم تازه ای باشم.

از آن شب به بعد با حرفای سامان و نگاههای مهربانش، نگرانی فردا از بین رفت. حالا دیگه به جز دلشوره سروش و حرفاش هیچ نگرانی نداشتم.

حاج آقا، اسممو تو بهترین مدرسه اون منطقه ثبت نام کرد. مدرسه‌ای که فقط دخترای خانواده‌های با اسم و رسم با معدلای بالا توش تحصیل می‌کردند. وقتی حاج آقا، کارنامه سال قبلمو که با معدل بیست قبول شده بودم به مدیر نشون داد، مدیر مدرسه با رضایت اسممو ثبت نام کرد خوشبختانه تو امتحان ورودی مدرسه هم قبول شدم، چه قدر حاج آقا خوشحال شد وقتی خانم مدیر جواب امتحانمو همراه فرم ثبت نام بهش داد. حالا دیگه شاگرد اون مدرسه بزرگ که از همون لحظه اول حیاط بزرگ و کلاسهای دبلازش منو تحت تأثیر قرار داده بود، شدم.

باورم نمی شد، قرار بود تو یکی از مدرسه‌هایی که همیشه آرزوشو داشتم درس بخونم و نصف بیشتر ساعات روزمو اونجا و کنار دخترای هم سن و سال خودم بگذرونم.

مدرسه یک مجتمع آموزشی بود با سه ساختمان شبیه به هم ولی مجزا که کنار هم قرار گرفته بودند. اولین ساختمان دبستان بود و کوچکتر از دوتای دیگه بود.

ساختمان بعدی مقطع راهنمایی که من قرار بود تو یکی از کلاسهای اون ساختمان درس بخونم. ساختمان آخری هم دبیرستان بود که من می‌تونستم تا سال آخر تحصیلی همونجا بمونم. البته اگر با نمرات عالی که دبیرستان در نظر گرفته بود قبول می‌شدم.

حاج آقا از همون روز اول، امیدوارم کرد و بهم قول داد که می‌تونم با خیال راحت جامو تا قبل از ورود به دانشگاه تو اون مدرسه تثبیت کنم.

منم همون لحظه به خودم قول دادم، او و مادر را ناامید نکنم.

روز اول که پا به حیاط مدرسه گذاشتم روز متفاوتی برام بود. بین اون همه دختر، احساس تنهایی می‌کردم و انگار با همه اونا غریبه بودم. با این حال دلم می‌خواست مثل دیگران بی خیال و آروم کلاسمو پیدا کنم و سر کلاس با سروصدا خودمو به همه معرفی کنم و طرح دوستی با هم کلاسها بریزم ولی نه قدرتشو داشتم نه اراده شو. تمام مدت جذب دختری به اسم رویا شدم که با صورت شیطون و لحن شوخش به محض ورود، پرید وسط کلاس و با صدای بلند خودشو به همه معرفی کرد. چه قدر دلم می‌خواست جای او بودم و جرأت داشتم خودمو به همه معرفی می‌کردم و با همه بچه‌های کلاس دوست می‌شدم.

آرزویم دوست شدن با چنین دختری بود که محکم و خونسرد باشه و بازاده قوی با دیگران برخورد کنه. حالا یکی از اونا درست کنارم نشسته بود و من آرزوی صحبت کردن با او را داشتم.

بالاخره خودش سر صحبتو باز کرد و من نفهمیدم چه طور تا ساعت آخر کلاس با او حرف زدم. هرچند که چیز زیادی هم نگفته بودم و بیشتر مخاطب قرار گرفته بودم ولی همون که خودمو معرفی کردم و او اجازه داده بود تا چند کلمه کوتاه باهاش حرف بزنم کافی بود. وقتی به خونه برگشتم شادی دوستی با رویا قلبمو گرم کرده بود و تنها نشونه‌اش سرخی ملایم روی گونه‌هام بود. قلبم شاد بود و از پیدا کردن دوستی مثل رویا، هیجان زده بودم. حالا دیگه به امید دیدن و صحبت کردن با رویا هرروز با شادی قدم به مدرسه می‌گذاشتم و خوشحالی ام وقتی بیشتر شد که متوجه شدم رویا هم مثل من دختر درسخون و علاقمند به مطالعه ست.

قرار بود مسیر مدرسه را با سرویس رفت و آمد کنم با این که مسیر

خونه تا مدرسه زیاد طولانی نبود، با این حال حاج آقا و مامان سارا اصرار داشتند که من با سرویس رفت و آمد کنم. منم وقتی اصرار آنها را دیدم مخالفتی نکردم. برخلاف من، رویا با خیال راحت با چند نفر از بچه‌ها مسیر را پیاده می‌آمد و می‌رفت. بهم گفته بود از شاگردای قدیمی مدرسه است. از کلاس اول تو این مجتمع درس می‌خواند، به شوخی بهم گفت: وقتی مامانم فهمید یک مجتمع آموزشی این‌جا هست که کار ثبت‌نام هرسالشو راحت می‌کنه بکوب خودشو رسوند و اسممو این‌جا نوشت، من این‌جا حق آب و گل دارم. از اول دبستان این‌جا درس می‌خونم تا مامانم در دسر ثبت‌نام منو تا سال آخر دبیرستان نداشته باشه.

خندیدم و گفتم: خدارو شکر که مامانت آینده‌نگره.

– تو هم طرف اونو می‌گیری؟

– نه، به خاطر خودم می‌گم.

– چه سودی برای تو داره، مجبوری تا سال آخر منو کنار خودت تحمل کنی.

– خوبیش به همینه.

باتعجب نگاهم کرد و گفت: جدی می‌گی؟

– همیشه آرزوم داشتن دوستی مثل تو بوده رویا.

لپمو کشید و گفت: ای شیطان داری خرم می‌کنی؟

وقتی اخم منو دید فوری گفت: ببخشید شوخی کردم، حالت صدات می‌گه هیچ وقت دروغ نمی‌گی. البته اگر اون عینکتو برداری چشمت هم می‌گه که چه قدر ساده و روراستی.

خنده‌ام گرفت و گفتم: می‌خوای برش دارم؟

– نه بابا همون بهتره یک محافظ برای چشمت داری، والا معلوم نبود

چه قدر کلاه تا حالا رو سرت ردیف شده بود.

من از این همه شوخ‌طبعی و در عین حال مهربونیش دلم غنچ می‌زد حتی وقتی عصبانی هم بود بازم دوست داشتم کنارش باشم، در بدترین شرایط باز هم می‌خندید و شوخی می‌کرد.

از صحبت‌هایش فهمیده بودم رابطه زیاد خوبی با مادرش ندارد، باهوش بود و خیلی بیشتر از سنش می‌فهمید. البته با وجود شرایط خوب مالی پدرش و خانواده‌ای که داشت غمی در نگاهش بود که می‌دیدم ولی دلیلشو نمی‌فهمیدم، برخلاف شوخی‌هایش همیشه از چیزی در عمق وجودش دلگیر بود. هر دوی ما چیزایی را از زندگی می‌فهمیدیم که بیشتر دخترای هم‌سن ما نمی‌فهمیدند. گاهی اوقات خیلی اذیت می‌شدم. ولی حالا که یک دوست خوب درست مثل خودم پیدا کرده بودم فقط به خوبیهای زندگی فکر می‌کردم نه به دردسرهاش، همین برام کافی بود که کسی مثل رویا منو درک می‌کرد و با خیال راحت کنار او موانع درسی و حتی زندگی‌مو از سر راه برمی‌داشتم.

انگار اونم به من احتیاج داشت. دختری ساکت و آروم که وقتی باهام حرف می‌زد با دقت به حرفاش گوش می‌کردم و اجازه می‌دادم راحت باهام درد دل کنه و نگران چیزی نباشه.

بین دوستان او من تنها دختری بودم که بدون هیچ حسادت یا پیشداوری برایش رازداری می‌کردم و رازهاشو تو دلم نگه می‌داشتم و او تنها دوست من بود.

من کم حرف می‌زدم به خاطر همین خیلی گذشت تا رویا منو بشناسه ولی در نگاه هر دوی ما چیزی بود که مارو به هم وصل می‌کرد. من به خاطر کنجکاوی نکردنش تو زندگی‌م راضی بودم و او از این که با رازداری

به حرفهایش گوش می‌کردم، بین ما صمیمیتی ایجاد شد که من تو خواب هم نمی‌دیدم.

با این که رویا دوست‌های زیادی داشت ولی من قبول کرده بودم و دلم نمی‌خواست رویا فقط مال من باشه.

روزهای مدرسه با وجود رویا، شیرین و لذت‌بخش بود و من علاقه بیشتری به درس خواندن پیدا کرده بودم. تو خونه که بودم بیشتر و قتمو صرف خواندن درسهام می‌کردم. سروش دست از حرفاش برنداشته بود و با نیش و کنایه‌ی گاه و بی‌گاهش آزارم می‌داد. سامان رو هم زیاد نمی‌دیدم، انگار بود و نبودم خیلی براش فرق نمی‌کرد. همین که خیالم راحت بود از نبودنم ناراضی نیست برام کافی بود، ولی سروش ازم متنفر بود و می‌دونستم وجودم آزارش می‌ده. همان‌طور که وجود او برام کابوس بود، بیشتر سعی می‌کردم از جلوی چشمش دور باشم و خودمو ازش مخفی کنم ولی این بدتر بود، بی‌توجهی‌ام جری‌ترش می‌کرد و من راهی جز تحمل حرفای او نداشتم.

حاج آقا بهم گفته بود من باید اونارو مثل برادرای خودم بدونم، سعی می‌کردم باور کنم ولی می‌دیدم سروش با رفتار و حرفهایش و سامان با بی‌اعتنایی‌اش هیچ وقت نمی‌تونند محبت واقعی یک برادر به خواهرشو بهم نشون بدهند.

توی خانواده مامان سارا تنها کسی بود که واقعاً دوستم داشت. گاهی فکر می‌کردم حتی حاج آقا هم به خاطر مامان منو تحمل می‌کنه ولی شاید این خاصیت او بود که محبتشو غیر از همسرش به هیچ کس دیگه نشون نمی‌داد، یه جورایی شبیه خودم بود و احساسم بهم می‌گفت خیلی چیزارو تو قلبش نگه داشته ولی من هر بار که دلم می‌گرفت به خودم

می‌گفتم اگه تو دلش چیزی هست فقط مال پسرشه.

وقتی به دلیل اونجا بودنم فکر می‌کردم این احساس در من قوت می‌گرفت که او فقط به خاطر همسرش سرپرستی منو قبول کرده، با این حال این فکر رو کنار می‌زدم و به بودن در کنار مادر قانع می‌شدم. همون برام بالاترین شادی در تمام عمرم بود. بارها و بارها خدارو شکر می‌کردم و برای خودم مراسم شکرگذاری داشتم.

یک بار توی یک فیلم دختری را دیده بودم که هر شب قبل از خواب جلوی تختش زانو می‌زد و به خاطر تمام نعمت‌هایی که خداوند بهش داده بود شکرگذاری می‌کرد. من به روش خودم این کارو انجام می‌دادم، با این که نمازمو سر وقت می‌خوندم ولی برام عادت شده بود هر شب قبل از خواب جلوی تختم زانو می‌زدم دستامو در هم حلقه می‌کردم و چشمامو می‌بستم و دعا می‌کردم و با یادآوری اتفاقات روز به خاطر شادیها و غمهام خدا را سپاس می‌گفتم. راستش دیگه یک جور تکلیف و برنامه هر شبم شده بود، بدون این کار خوابم نمی‌برد و من عادت کرده بودم قبل از خواب دعا کنم. یکی از چیزهایی که ناراحتم می‌کرد، انتخاب لباسام بود که فقط با سلیقه مامان انجام می‌شد. می‌دونستم که اصلاً بهم نمی‌یاد، با این که سلیقه‌اش عالی بود ولی لباسهایی که برام انتخاب می‌کرد بیشتر به درد دختر بچه زیبایی می‌خورد که اونو شبیه فرشته‌های زیبا می‌کرد نه من که با پوشیدن هرکدوم بیشتر شبیه میمونی می‌شدم که با پوشیدن لباسهای خوشگل و پر زرق و برق سعی می‌کردند اونو غیر از خودش نشون بدهند.

پیراهنهای چین‌دار با آستینهای پفی، بلوز دامنه‌های دخترونه‌گرون قیمت مارک دار که هیچ کدوم بهم نمی‌آمدند. من با یک تی شرت و

شلوار ساده راحت‌تر بودم ولی پوشیدن آن پیراهن‌ها آزارم می‌داد و من اصلاً خوشحال نمی‌شدم. وقتی می‌دیدم مامان هر بار بسته‌بندیهای خوشگل کادویی را جلوی رویم می‌گذاره و اصرار می‌کنه امتحانشون کنم، با پوشیدن هرکدوم احساس ناراحتی می‌کردم و معذب بودم ولی جرأت نمی‌کردم چیزی بگم یا با مامان مخالفت کنم. البته نه این که ازش بترسم، دلم نمی‌خواست ناراحتش کرده و دلخوشیشو ضایع کنم.

احساس می‌کردم هر وقت اون لباسارو می‌پوشم اونو یاد دخترش می‌اندازم و با دیدنم غمهاشو فراموش می‌کنه و آروم می‌شه. حاج آقا هم با این که متوجه ناراحتی‌ام شده بود ولی برای خوشحالی زنش از سلیقه‌اش تعریف و تمجید می‌کرد، می‌دونستم طاقت ناراحتی مامانو نداره و دلش نمی‌یاد چیزی برخلاف میل او بگه.

سروش مسخره‌ام می‌کرد و هر بار که من را با پیراهنی جدید می‌دید با تیکه‌های نابش و نگاههای تمسخرآمیزش عذابم می‌داد. باز جای شکرش باقی بود که لباسهای سوگند اندازه‌ام نبود و با قد بلند و هیکل لاغر و استخوانی که من داشتم، آستینها کوتاه و قد دامن به‌زحمت تا زانویم می‌رسید و من از پوشیدن اونا نجات پیدا کرده بودم ولی پیراهنهای مشابه زیادی تو کمند لباسم ردیف شده بودند. در اصل خجالتی بودم کاررو سخت کرده بود حتی رویم نمی‌شد نظر بدهم، فقط نگاهم بود که مخالفتمو نشون می‌داد اما مامان سارا اونقدر غرق شادی بود که چیزی نمی‌دید. حاج آقا سعی می‌کرد نگاهمو ندیده بگیره، سروش از ناراحتی‌ام لذت می‌برد و مدام مسخره‌ام می‌کرد.

یک‌بار وقتی یک پیراهن چین‌دار آستین کوتاه را با اصرار مامان پوشیدم، مطمئن بودم پوشیدن چنین پیراهنی می‌تونه آرزوی هر دختر

نوجوان هم سن و سالم باشه غیر از من. آن روز سعی کردم از اتاقم بیرون نیام تا مجبور به تحمل نگاههای سروش و لبخند یه وری که برای مسخره کردنم به کار می‌برد نباشم ولی مامان اصرار داشت من را با اون لباس ببینه، ناچار تو سالن روبرویش ایستادم و او براندازم کرد و بند کمر پیراهنو برام مرتب کرد. سامان بی تفاوت جلوی تلویزیون نشسته بود و هم‌زمان تلفنی با یکی از دوستاش صحبت می‌کرد، نمی‌دونم چی شده بود که از اتاقش بیرون آمده و درسو فراموش کرده و رضایت داده بود تو جمع خانواده باشه. حاج آقا هنوز نیومده بود و عصمت تو آشپزخونه مشغول بود. سعی داشتم زودتر از سالن فرار کنم تا مبادا سروش پیدایش بشه ولی مامان دست‌بردار نبود، بالاخره آن قدر معطل کرد تا سرو کله سروش پیدا شد. با شنیدن صدای در فهمیدم خودشه، صدای باز و بسته شدن در توسط همه اعضای خانواده را می‌شناختم و از همدیگه تشخیص می‌دادم. گوشم تیز بود، راسته که با کم شدن یا از بین رفتن یکی از حواس، حس دیگری در انسان تقویت می‌شه. اگرچه چشمام ضعیف بود ولی در عوض گوش خیلی تیزی داشتم و قدرت بویایی و لامسه‌ام خیلی قوی بود و سعی می‌کردم کمبود یکی رو با تقویت بقیه جبران کنم.

اون روز با صدای باز و بسته شدن در فهمیدم که سروش اومده، خدا خدا می‌کردم بی‌توجه به‌ما به‌اتاقش بره ولی انگار به‌جای خدا او با بدجنسی صدای قلبمو شنید و مستقیم به سالن اومد و با دیدن من در اون حالت شروع به خندیدن کرد. حالت شیطنت نگاهشو هیچ وقت فراموش نمی‌کنم حتی بعد این همه سال، البته خاطرات گذشته و یادآوری رفتار سروش دیگه ناراحتی نمی‌کنه و حتی گاهی منو به‌خنده می‌اندازه. دورم چرخید و موزیانه به مامان گفت: به به چه پیراهن قشنگی خریدی، مامان

همیشه با سلیقه‌ای.

نگاه مامان با شادی به او و بعد به سمت من چرخید و دوباره از من به او برگشت و با شادی گفت: راست می‌گی پسر، قشنگه مگه نه؟  
سروش چشمکی زد و گفت: چه خواهر خوشگلی دارم من.  
از لحن حرف زدنش فهمیدم که داره سر به سرم می‌گذاره، دیگه شناخته بودمش و می‌دونستم بعیده ازم تعریف کنه. سرمو پایین انداخته و لال شده بودم.

مامان روبه‌روم زانو زده بود و تو اون حالت نگاه سروش رو نمی‌دید ولی سامان که روبروی ما نشسته بود صحبت تلفنی‌اش تموم شد و برای یک لحظه متوجه ما شد و نمی‌دونم چه‌طور شد از خوش شانسی من بود یا بدشانسی که همه حواسشو به ما داد. همون موقع بود که سروش با حالتی مسخره که از پسر بچه‌ای به سن او بعید بود یا من بعید می‌دونستم گفت: درست مثل میمونی شدی که لباسای خوشگل تنش کنند و برای ادا درآوردن تو سیرک آماده‌اش کنند.

بعد هم قاه قاه خندید.

اشک تو چشم جمع شد ولی لال شده بودم و سرمو بلند نکردم تا او متوجه خیسی چشمام نشه. چه قدر دلم می‌خواست جوابشو بدهم ولی حیف که نمی‌تونستم، قدرتشو شاید هم عرضه شو نداشتم.

مامان گفت: سروش شوخی می‌کنه عزیزم تو که اخلاقشو می‌دونی، اتفاقاً خیلی هم خوشگل شدی.

انگار می‌خواست سرمو شیر به‌ماله، شایدم اونقدر مهربون بود که فکرشو نمی‌کرد کسی قصد مسخره کردنمو داشته باشه. همون موقع سامان از جایش بلند شد و من فقط صداشو نزدیک خودم شنیدم که گفت:

به‌نظر منم اصلاً بهش نمی‌یاد مامان.

برای اولین بار کسی پیدا شد حرف دل منو به‌زبون آورد. مامان ناباورانه نگاهش کرد و پرسید: جدی می‌گی پسر؟ پس چرا من فکر می‌کردم این پیراهن مناسب سوگنده؟ تازه مطمئنم خودش اینو دوست داره.

سروش به‌مسخره گفت: معلومه که دوست داره!

سامان بی‌توجه به حرف سروش و حتی مامان، ازم پرسید: دوست داری خودت لباسو انتخاب کنی؟

باورم نمی‌شد این حرفو که حرف دلم بود زده باشه، انگار دنیارو بهم داده باشند. با پوشیدن اون لباسها مدام مورد تمسخر فامیل و دوست و آشنا قرار می‌گرفتم، حتی اگر با حرف چیزی بهم نمی‌گفتند ولی از نگاهشون می‌شد تمسخر شونو فهمید. حالا همه چی با یک کلمه تموم می‌شد، سرمو بلند کردم و به‌فرشته نجاتم نگاه کردم. نگرانی و التماس نگاهم را دید چون فوراً گفت: اگه بخوای خودم می‌برمت لباس بخری؟  
چه‌طوره؟

مامان گفت: مگه می‌شه پسر؟ خودش که بلد نیست؟

سروش گفت: آره، لباسای دهاتی‌هارو جمع می‌کنه می‌یاره خونه.

سامان بازم بی‌توجه به حرفای برادرش گفت: فردا از مدرسه که برگشتی آماده شو می‌ریم خرید.

باورم نمی‌شد انگار تو رویا قدم می‌زدم، وقتی که دیگه کسی مخالفتی نکرد باور کردم کسی هست که نگرانم باشه و ازم حمایت کنه و حرف دلمو بفهمه.

اون روز، بهترین روز زندگیم تا اون زمان بود. شب روبروی تختم زانو

زدم و از خدا به خاطر این همه لطف تشکر کردم، از این که فراموشم نکرده و اجازه داده کسی نگاهمو ببینه و صدای قلبمو بشنوه.

صبح شاد و سرحال به مدرسه رفتم ولی زمان برایم دیر می‌گذشت، بی‌قرار بودم تا هرچه زودتر ظهر بشه و من برگردم خونه. رویا هم متوجه حال شده بود وقتی بهش گفتم دلیل خوشحالی‌ام چی‌ه، از تعجب دهنش بازموند و گفت: من آرزومه یکی دیگه برام خرید کنه اون وقت تو...

— اگه تو هم جای من بودی و تا حالا یک‌بارم با سلیقه خودت، لباس و کیف و سایر لوازم تو نخریده بودی از این آرزوها نمی‌کردی.

— حق با توه، فقط موندم چه‌طور تا حالا چیزی نگفته بودی یعنی اگه برادرت حرفی نمی‌زد تو هم به‌همین وضع ادامه می‌دادی.

— نمی‌دونم شاید، آخه من که مثل تو دل و جرأت ندارم.

— نکنه برای همین با من دوست شدی.

— آره دیگه به خاطر دل مهربون و اراده محکمت و خیلی چیزای دیگه.

— پس حواسم باشه دلمو محکم بچسبم.

— قربون دلت بشم.

باتعجب گفت: سوگند و این حرفا؟ چه عجب یک کلمه محبت‌آمیز

ازت شنیدیم. آفتاب از کدوم طرف در اومده!

— امروز، از هر سمت که تو بگی.

— معلومه روز خیلی خوبیه، امیدوارم همه روزا برات خوب باشه.

— ممنون.

بالاخره زنگ خورد. از مدرسه که بیرون اومدم می‌خواستم بال دربیارم و به سمت خونه پرواز کنم. خوشبختانه سرویس مدرسه منو از رویا بیرون آورد و بال پروازم شد. وقتی به‌خونه رسیدم نفهمیدم چه‌طور خودمو

به‌اتاقم رسوندم روپوشم رو که از تنم بیرون می‌آوردم، فکر کردم چه خوب که روپوش مدرسه همه یک شکل و یک اندازه است و مامان دیگه نمی‌تونه منو مجبور به‌پوشیدن یکی از اون پیراهنهای کذایی کنه تا تو مدرسه هم مورد تمسخر هم کلاسی‌هام فرار بگیرم.

حالا یک در برویم باز شده بود و سامان بالاخره قفل سکوت را شکسته و باهام حرف زده بود و می‌خواست کمکم کنه.

ناهار را چنان با سرعت خوردم که صدای عصمت خانم دراومد و گفت: چه خبرته دختر، آرام‌تر دل درد می‌گیری.

با این که گرسنه بودم ولی فقط چند قاشق خوردم و به‌اتاقم رفتم تا سریع‌تر تکالیفمو انجام بدهم، مبادا چیزی مانع رفتنم شود. از سروش هم خبری نبود. خدارو شکر سه روز در هفته بعد از مدرسه کلاس زیان داشت و دیرتر به‌خونه می‌اومد. اون روز یکی از روزای خوب خدا بود و من با خیال راحت چند ساعتی را با آرامش گذروندم. کسی نبود تا برنامه‌هامو به‌هم بریزه و آرزوهامو متوقف کنه. می‌ترسیدم حاج آقا مخالفت کنه یا مامان برنامه دیگه‌ای برام بریزه، ولی مامان نبود و عصمت بهم گفته بود به‌خونه خاله گلنوش رفته. دیگه کسی نبود تا مخالفت کنه حاج آقا هم وقتی موافقت مامانو دیده بود حرفی نزده بود. من با خیال راحت منتظر سامان موندم.

یک ساعت که به‌دو ساعت تبدیل شد و سامان نیومد، ناامیدی کم‌کم جای امید رو توی قلبم گرفت. یک ساعت دیگه هم انتظار کشیدم و او باز هم نیومد. دنیا برام تموم شد و من به‌آخر می‌رسیدم. نمی‌دونستم چرا دختری که تا چند ماه قبل، فقط داشتن خانواده آخر آرزوهایش بود حالا پی آرزوهای جدیدش امیدوار و ناامید می‌شد.

به دست آوردن هر آرزو آدمو به سمت آرزویی بزرگتر می‌کشونه، برای من تازه در بزرگ آرزوها باز شده بود و منو به سمت خودش می‌کشید.

دریچه قلبم به روی خواسته‌های کوچیک و بزرگ دختری نوجوان باز می‌شد و من دیگه قادر به سرکوب کردن آرزو هام نبودم و نمی‌تونستم بیشتر از چیزی که روزی انتهای آرزو هام بود نخوام. وقتی چند ساعت دیگه هم گذشت، با ناامیدی کامل خودمو به خاطر خواستن آرزو و امید بیشتر سرزنش می‌کردم و به خودم می‌گفتم، عاقبت زیاده‌خواهی همینه و برای خودم روزهای پرورشگاهو یادآوری می‌کردم.

به خودم گفتم حفته دختر، تا تو باشی این همه زیاده‌خواه نباشی. تو لیاقت پوشیدن همین لباسارو هم نداری. یادت رفته تو پرورشگاه، چند دست لباس بیشتر نداشتی که وقتی کوچیک می‌شدن باید اونقدر منتظر می‌موندی تا یکی پیدا بشه و از سر ترحم یک لباس بزرگتر برات بخره ولی اونم چند سایز بزرگتر تا بتونی چند سال بپوشی.

روزای اول تو تنت زار می‌زد بعد چند ماه اگر قد می‌کشیدی تازه اندازه‌ات می‌شد که دیگه نخ نما شده بود و گاهی هم زانو انداخته بود یا آستیناش سفید شده بود و باید می‌انداختیش دور یا با چند تا وصله پینه به تن یکی دیگه می‌دید.

خودت که هیچ وقت روت نمی‌شد بگی کفشت پاتو می‌زنه یا سوراخهای جورابتو اونقدر دوختی که دیگه جای سوزن زدن روی پاشنه‌اش نمونده. به همین زودی اون روزارو فراموش کردی، پس اونقدر باید انتظار بکشی تا آخرشم روزت بی‌نتیجه شب بشه.

اونقدر به خودخواهی خودت دامن زدی و بچه‌های دیگه رو فراموش کردی که انتظار پوشیدن لباسای دلخواه مثل یک آرزو شد، در حالی که

خیلی‌ها همین لباسای تورو هم ندارن. هوا کم تاریک می‌شد یا من این طور تصور می‌کردم. گوشمو تیز کرده بودم تا وقتی صدای درو شنیدم بی‌معطلی خودمو به سامان برسونم. همون موقع صدای در بزرگ سالنو شنیدم، دیگه خیلی دیر شده بود. از پنجره اتاقم بیرونو نگاه کردم، هنوز آفتاب تو آسمون بود و اثری از غروب نبود. با خوشحالی از اتاقم بیرون رفتم و خودمو جلوی در رسوندم، وسط سالن برعکس انتظارم با سروش رودررو شدم. چه خوب یادش بود چه قرار با سامان دارم، تا منو دید خنده مسخره‌ای کرد و گفت: قالت گذاشته، مگه نه؟ تو چه قدر ساده‌ای دختر، سامان از این قولا زیاد می‌ده، دلت و خوش نکن. دیروز دلش برات سوخت و یک حرفی زد، مطمئن باش تا شب اصلاً یادش رفته چه قولی بهت داده. همه جرأتو جمع کردم و برای اولین بار جوابشو دادم و گفتم: غیرممکنه، داداش سامان یادش نمی‌ره.

— آه چه طور حالا شده داداش سامان، حتماً منم داداش سروشم آره؟  
— تو نیستی.

— نه بابا، تورو خدا اجازه بده باشم. چند دفعه بهت بگم تو هیچ وقت خواهر من نبودی و نیستی.

وقتی دیدم الانه که فریاد بزنه، دیگه چیزی نگفتم و دوباره به اتاقم برگشتم. درست یک ساعت بعد یکی در اتاقمو زد. من به خیال این که سامان اومده با خوشحالی درو باز کردم، ولی وقتی با قیافه حق‌به‌جانب سروش روبرو شدم همه شادی‌ام از بین رفت.

سروش به سر تا پام نگاه کرد و گفت: بیخود منتظرش نمون. همین الان تماس گرفت و گفت که شب دیر می‌یاد خونه، اصلاً یادش نبود چه قرار با تو گذاشته.